



مقالهٔ مربوط به کتاب "ضدخاطرات" اثر آندره مالرو، ترجمهٔ ابوالحسن نجفی و رضا سیدحسینی، ابتدا به صورت نامه‌ای به مترجمان نوشته شد، اما چون بنا شد چاپ شود، پاره‌هایی از آن حذف و قسمتهای مربوط به اثر مربوطه، برای چاپ ارائه می‌شود. در عین حال مایلم - به‌خصوص مترجمان محترم - این متن را همچنان نامه‌ای دوستانه تلقی کنند از جانب دوستی به دوستان محترم.

ضدخاطرات، اثری متفاوت

محمود دولت‌آبادی

تامل اصحاب شکل و فرم قرار بگیرد. چون به‌خصوص در این اثر متفاوت و مفایر، شکل یا فرم (و به استنباط من، قواره) مشخصا ناشی از ضرورت بیانداشت اندوخته‌های نویسنده، و لاجرم ناشی از ضرورت بیان خود اثر است. این است که فرم یک اثر، همچون وجهی انتزاعی، کنار افکنده می‌شود و آنچه می‌ماند حاصل بیان درونمایه‌ای است که نویسنده می‌خواهد با خواننده‌ها پیش در میان بگذارد، به عبارتی روشن‌تر آندره مالرو در جهت بیان اندوخته‌های خود به ساخت و پرداخت پاره‌های تجربیاتی دست می‌زند که محل اندیشه‌ها و دیدگاههای او هستند، و در سوی و تلاش ساخت و پرداخت و ارائهٔ این اندوخته‌ها و اندیشه‌هاست که قوارهٔ متناسب را می‌یابد. به‌کارگیری شیوه‌های گوناگون نویسندگی از طرف او نیز، خود متکی به ضرورت موضوع است در موقعیت هر فصل و بخش. مقایسه شود بخشهای مربوط به "هند" و "چین" با بخش مربوط به "برازیلیا" از جهت شیوه و شگرد نوشتن.

ادامهٔ همین بحث را همین‌جا بگویم که با ورود به کتاب ضدخاطرات و سیر در آن، خواننده خود را مواجه با نوعی نمایشگاه

شکل خاصی دست یافته و آن را با مهارت به اجرا درآورده است. با مهارت و فن ناشی از تجربیات سالیان، چرا که او توانسته است یافته‌های سراسر عمر خود را - منهای آنچه در چند کتاب پیشین او بازتاب یافته‌اند - در موقعیتهای مناسب یک اثر بگنجاند، یافته‌هایی که نمی‌توانسته‌اند و الزامی هم نیست که مستمر باشند، بنابراین و با توجه به این احتمال - حدس من است - که ضد خاطرات آخرین اثر نویسنده است، می‌توان کلید ورود به چند و چونی کتاب را از هر حیث به دست آورد. چون نظم و سامان دادن به نکات عمدهٔ تجربیات، برداشتها و یافته‌های - چه عملی چه نظری - نویسنده در مراحل نهایی عمر، دو شاخص عمده را در خود دارد که نخستین آن ارائه دیدگاه صیقلی و تبلور یافتهٔ نویسنده است، و دومین شاخص نحوهٔ تنظیم و سامان‌دهی به مجموعه‌ای است که در بسیاری موقعیتهای چه بسا نامانوس و نامتجانس هستند. و این شاخص دوم، یعنی نظم و سامان‌بخشی به مجموعه‌ای از مواد و مصالح ناهمگون در واحدی به نام کتاب ضد خاطرات، نکته‌ای است که گمان می‌کنم باید عمیقا مورد توجه و

اینکه ضدخاطرات کتابی دشوار است، فکر می‌کنم به جهت این است که ضدخاطرات اثری است متفاوت و مفایر با آنچه ما بدان خو کرده‌ایم. یعنی ضدخاطرات، خاطرات هست و خاطرات نیست. داستان هست و داستان نیست. تاریخ هست و تاریخ نیست. پرداختی سیاسی هست و پرداختی سیاسی - فقط - نیست. چنین است که این ویژگیها، افزون بر خصوصیات دیگری چون چهره‌پردازی، تصویرگری، و توصیف طبیعت، وقایع و حالات انسانی در متن روایتی که شیزهٔ هر بخش کتاب را تشکیل می‌دهد، به ضد خاطرات کم و کیفی می‌بخشد که همان هویت کتاب و منش خاص نویسنده است. و این امتیازی است که ما پس از پایان بردن کتاب به آن پی می‌بریم. البته در جریان خواندن کتاب این ویژگی ممتاز گاهاً موجب دشواری می‌شود. چندان‌که خواننده - یا دست‌کم، من - به این استنباط می‌رسم که مالرو ضد خاطرات را از تلفیق مجموعه یادداشتهای فراهم آورده و بازسازی کرده است که چه بسا در دوره‌های مختلف زندگی به طور پراکنده برداشته بوده است، یادداشتهای پراکنده‌ای که در نوبت بازبینی و بازسازی آنها، نویسنده به

می‌بیند. نمایشگاهی با غرفه‌های گوناگون که هر غرفه آن رنگ و تشخص و ویژگی خود را دارد، بی‌آنکه - الزاما - هر غرفه با غرفه دیگر پیوندی آشکار داشته باشد، و تصادفی نیست اگر هریک از این غرفه‌ها در جای خود مکمل مجموعه نمایشگاه است با پیوندی درونی و ناآشکار، و جالب اینکه تنوع و گونه‌گونی غرفه‌ها خود به ساخت یک کلیت هماهنگ می‌انجامد. در واقع از مجموعه ناهمگونیها نوعی همگونی ویژه پدیدار می‌شود. به این ترتیب که هر واحد (بخش کتاب) که در جای خود کامل است جای مناسب خود را در مجموعه اثر می‌یابد و کل مجموعه را هماهنگ و کامل می‌کند.

آشکارتر بگویم، اندره مالرو - صرف نظر از بخش اول کتاب به نام "گردوبنهای آلتو نبرگ" که دوره کودکی و نیز دیدگاه کلی او را نسبت به زندگی، مرگ و هنر دربر می‌گیرد، و به گمان من همچون مقدمه یا پیش‌درآمدی بر کل کتاب باید تلقی شود - متن کلی کتاب ضدخاطرات را با مهارت هوشمندانه‌ای میان دو قلاب جای می‌دهد که هر دو از یک جنس و دارای یک زمینه هستند: برخورد ملت فرانسه با فاشیسم. در واقع مالرو با برگزیدن شروع و پایان یگانه و یک‌جنس برای کتاب، به میدان کارش حدود و ثغوری بخشیده است که آن مانع از گسیختن و به بیراهه کشاندن جولانهایش می‌شود و بدین ترتیب است که او با مهارت و وقوف هنری خود می‌تواند نیمدایره یا کمانی فراهم بیاورد که بخشهای متنوع و گوناگون کتاب را در خود بگنجاند.

آنچه مجازا میان دو قلاب یک‌جنسی یا نیمدایره و کمان نامیده شد و ظاهرا اشاره به شکل عمومی کتاب ضدخاطرات دارد، عمیقا بار مضمون و مایه عمده و اصلی اثر را نیز با خود دارد، و آن برخورد ملت فرانسه است با فاشیسم از اسارت تارهای و در بی آن اصل آزادی ملت‌ها بعد از جنگ دوم جهانی و سرانجام بازگشت نویسنده و نیز کتاب به خود، به فرانسه - صدا البته - با بهترین جلوه ممکن، یعنی بزرگداشت قهرمان ملی نهضت مقاومت: ژان مولن.

کمانه کامل است، مایه و روندی که در جلوه تجربیات نویسنده، مبارزه با فاشیسم، آغاز می‌شود، از پس سرکشی نویسنده به جای‌جای زمین و بررسی مربوط زمین‌های مختلف جوامع و نظامهای اجتماعی گوناگون، به نقطه آغاز بازمی‌گردد و با ستایش شکوهمند ملت فرانسه به شیواترین بیان و گویاترین تصویر از ژان مولن، سمبل فرانسه آزاد پایان می‌گیرد. آغاز و پایانی که هم به لحاظ مایه عمده و اصلی آن: "ستیز و پیروزی بر

مهاجم در حیظه تلاش یک ملت" و هم به لحاظ اثرات تاریخی "شکست فاشیسم در گستره زمین" قواره‌های کامل به مجموعه متنوع و گوناگون اثر مالرو می‌بخشد.

در نهایت وجه غالب اثر همانا برخورد با تاریخ و بیان ادیبانه و هنرمندانه تاریخ سیاسی - اجتماعی زمین آدمیان است در نمادهای شاخص دوران ما. پس می‌توان مایه اصلی اندیشه در ضدخاطرات را آزادی ملت‌ها از پس شکست دادن فاشیسم انگاشت (شاید ماحصل بویش یک فراگرد تاریخی) فکری که از زبان دوگل، شخصیت پذیرفته‌شده و مورد احترام مالرو، بیان می‌شود، و آن سخنی است بدین معنا که: امروز و از این پس مسئله جهان، مسئله ملی است، چیزی که نباید با "ناسیونالیسم" اشتباه شود.

دوگل و زبان او، مالرو، در اشاره به ناسیونالیسم و قید تفاوت آن با "مسئله ملی" باید توجه داشته باشد به "ناسیونال



سوسیالیسم" که هم تا دمی پیش و تا حد امکان از امکانات ویرانگر شوونیسم بهره‌برداری و بهره‌کشی کرده بود، و طرح "مسئله ملی" به معنای حق حاکمیت ملی، استقلال و تعیین سرنوشت خود در جهت رشد، از پس ویرانیهای ناشی از فاشیسم، در واقع امر نمی‌بایست چندان ساده بوده باشد، چون مرز ناسیونالیسم و فاشیسم همواره بسیار نازک و خدشه‌پذیر بوده است و هست. اما در نظر دوگل و بیان مالرو ابهامی به چشم نمی‌خورد: استقلال ملت‌ها.

از آنجا که عملا وارد بحث در مضمون و فکر کتاب شده‌ام، جای آن دارد که ضمن ستایش این اندیشه، یعنی استقلال ملت‌ها و حق حاکمیت و تعیین سرنوشت خود، اشاره‌ای داشته باشم به تفاوت‌های این آرمان متعالی از جهت تفاوت‌های تاریخی و جغرافیایی (!) ملت‌ها، البته به یاری همانچه در متن کتاب آمده است.

نخست بگویم که من، چه بسا هم مترجمان محترم، به عنوان مردمی متعلق به

جهان سوم - تعریفی که چندان هم جامع نیست - حق داریم نسبت به آنچه بر زبان اندیشه‌وران و دولتمردان تعیین‌کننده جهان می‌گذرد، خوشبین نباشیم. دوم اینکه حق داریم توجه داشته باشیم که در جریان هر جنگ بزرگ بین‌المللی بسیاری بنیادها و ارزشها و ضوابط فرو می‌ریزند و به عبارتی نظام و سلاسل پیشین که شیرازه نواخت جهان بوده است از هم گسته می‌شود و چون ویرانی و جدال فروکش می‌کند، افکندن طرحی و نظمی نو که سلاسل و شیرازه‌های نورا اجتناب‌ناپذیر می‌کند، امری ضروری تلقی می‌شود و الزامی است که از درون ویرانه‌های جنگ جهانی نظام نوین اداره، بخشهای مختلف جهان سر برآورد. بنابراین مفهوم مقدس استقلال ملت‌ها پس از پیروزی بر فاشیسم، گرچه در عمل، به طور موضعی، اعتبار به حق خود را بازیافت، اما این امر در همه جای زمین یکسان نبود و چه بسا مقایسه و متضاد بود. در واقع مسئله ملی از دید ملت‌های چون فرانسه، انگلیس یا چون آنها که خود را ملت‌های آزاد تلقی می‌کنند، متفاوت است یا مسئله ملی از دید ملت‌های که پیش از آن مغلوب بوده‌اند و همچنان در زمان جنگ و حتی در زمان طرح این نظر از جانب دوگل، مغلوب هستند. چون پس از جنگ و چه بسا پیش از آن ملت‌های اروپایی نجات یافته در همان حال که در اندیشه و در کار استوار کردن اصول عقیدتی خود در بازسازی سرزمین‌ها و ارزشهایشان بودند، بالطبع اتحادی تازه را تدارک می‌دیدند تا بتوانند به شیوه‌ای تازه سیادت ایشان را بر پاره‌های گسترده دیگری از کره زمین تضمین کنند. چون نظریه تصرف سرزمین‌های دیگران به صورت آشکار اگرچه به بهانه فضای حیاتی، در عمل یا شکست مواجه شده بود و اکنون شیوه تازه‌ای می‌بایست که با مددگیری از تجربیات پیشین استعماری و به یاری فن و صنعت که خود داشته‌ای نیرومند در اراده و اختیار ایشان بود، به صورت بافتی متحد حاکمیت خود را پنهان‌تر اما عمیق‌تر بر کشورهای که بعدها نام جهان سوم به خود گرفت، استوار و اعمال کنند. به این ترتیب

شعار دلپذیر و مقدس حاکمیت ملی به سه شقه شد: حاکمیت ملی در نظامهای کمونیستی، حاکمیت ملی توأم با اتحاد فیما بین در نظامهای سرمایه‌داری، و حاکمیت ملی به معنای قائل شدن مرزهای خاکی - آبی - هوایی برای بی‌شمار کشورهای که عنوان جهان سوم برای آنها هرگز تعریف جامع و کاملی نبوده است و به استثنای یکی دو قدرت مثل "هند" و "چین"، چنین کشورهای را می‌توان پاره‌هایی از خاک زمین پنداشت یا

مرزهای مجازی که هیچ قدرت بالذاته درونی نمی‌تواند وجود حقیقی آنها را تضمین کند، و از همین رو هرگاه لازم افتد این مرزها مستعد آن هستند که به سود سیاستها و زرادخانه‌های جهانی مخدوش و حتی شکسته شوند. بنابراین آن شعار زیبا و دلپذیر در بیشترین پاره‌های زمین مصداقی حقیقی نیافت و حاصل کار اکنون شکلهای و قطعه‌هایی هستند که حدود و ثغور صاحبان عمده سلطه و قدرت را تعیین می‌کنند و عملاً فاقد معنای استقلال، حاکمیت ملی و حق تعیین سرنوشت خود، هستند.

به این ترتیب آیا من، کور یا در بی‌انصافی متعمد هستم که بخواهم شیوه‌های گوناگون مبارزه در هر سوی زمین را در جهت به دست آوردن استقلال و حاکمیت ملی ببینم؟ نه، کور نیستم و خودم را آدم منصفی هم می‌شناسم. پس چین و هند و الجزایر و ویتنام را می‌بینم، اما خوشبختانه بعد از دوگلد و مالرو ما زنده‌ایم و دنباله کار را هم می‌بینیم. آیا الجزایر استقلال یافته اکنون رو به کدام سو و کجا می‌رود؟ و جندی، چند صباح می‌تواند روی پاهای خود، در ورزش طوفانهای مستمر دو قطب جهانی، دوام بیاورد؟... یا هند، شاخص‌ترین و گرانبهارترین تجربه استقلال که یکی از کامل‌ترین و جذاب‌ترین بخشهای کتاب مالرو را تشکیل می‌دهد و اوج شیفتگی نویسنده است نسبت به نمونه مطلوبی که به چشم دیده. آیا هند، یا آنچه ما اکنون می‌بینیم، خواهد توانست استقلال و دموکراسی و حق حاکمیت ملی خود را حفظ کند؟ و آیا آرمانهای زیبای دموکراسی و حق حاکمیت ملی در جریان واقعیت‌های خشن تاریخی خواهند توانست تجسم واقعی بیابند بی‌آنکه مزاحمتی برای این یا آن ایجاد کنند، یا مزاحمتی از این یا آن سو برایشان فراهم شود؟ سرانجام اینکه آیا جهان موسوم به سوم خواهد توانست بیرون از تضاد دو قطب حاکم که عربانی آن اکنون بیش از هر زمان دیگر آشکار است، سیمای مستقل بیابد؟ و در بافت نهفته و جهانی سرمایه‌های کشورهای مثل خود فرانسه حتی می‌توانند بی‌احساس پنهانی شرم داعیه استقلال داشته باشند؟ گمان نمی‌برم که توضیح مالرو در پاسخ چوشن‌لای که می‌گوید: "ما فقط با آمریکا متحد هستیم" و تاکید می‌کند که "اما مستقل چیزی را حل کند.

آنچه گفتم بیشتر بیان مبهماتی بود ناشی از تردید و دودلی که بیشتر جنبه سؤال داشت، چیزی مثل اینکه شخص ناتوان از حل مسأله‌ی باشد و پیوسته از خودش سؤال کند. اما مسئله ملی در

مستعمرات فرانسه و طرح آن از طرف دوگلد در عین اهمیت تاریخی آن، بسیار هم ظریف و قابل تأمل است و معنای صریح آن این است که "مستعمرات یا باید به کشورهای متحد فرانسه بدل شوند یا استقلال خود را بستانند".

تصور کنید مردمی را که بیش از دو قرن مستعمره فرانسه بوده‌اند، در طی دو جنگ جهانی بیشترین حجم گوشت دم توپ از آنها تأمین شده است (مثال دیگر هندیهایی در خدمت ارتش انگلیس در دو جنگ جهانی) و حالا درست در پایان جنگ که این مردم طبعاً به ضعف مضاعفی دچار هستند، رهبر متعین فرانسه دوراه پیش‌پای آنان می‌گذارد: یا ضمیمه خاک فرانسه شوید یا افسارتان را می‌اندازیم روی گردنتان تا به حال خود رها بچرید! این دیگر اعمال قاهرانه جبر آزادی به ملت‌هاست و مصداق این بیت فارسی است که: "آنچه نصیب است نه کم می‌دهند - گر



نستانی به ستم می‌دهند" و عین پیام از زمان مالرو "اگر استقلال می‌خواهید روز بیست و هشتم آن را بگیرید، و چه کسی پیش از دوگلد حق گرفتن آن را به شما داده بود؟!" در اینجا آنچه قابل ستایش است جرئت و جسارت مالرو به عنوان یک نویسنده است، چون بیان چنین نظر و دیدگاهی از جانب نویسنده‌ای که خود بیش از چهار سال برای آزادی ملت خود با فاشیسم جنگیده است، اگر نادانسته و خنگانه نباشد، جسورانه است. واقعا نویسنده‌ای با چنان بلوغی این را نمی‌داند که به دست آوردن استقلال چیزی است جدا از ذلت پذیرش "حقی که دوگلد" برای آنها قائل شده؟ آیا تجربه کسب استقلال ویتنام و چگونگی آن در مرحله شکست بسیار سخت ارتش فرانسه، هیچ جایی در یادهای آقای مالرو باز نکرده بوده است؟ نه دیگر، در آن لحظه مالروی دولتمرد است که سخن می‌گوید و آنچه به عنوان نویسنده در او قابل ستایش است اینکه با صداقت نویسنده‌گی سماجت واقعا ارتجاعی خود را

بازگو می‌کند و آن را لایوشانی نمی‌کند، و به این ترتیب به ما امکان می‌دهد که انسانی چون مالرو را در جریان سیر زندگی‌اش، به مصداق اینکه در آب رود نمی‌توان بیش از یک بار دست فروبرد، بشناسیم.

اما این طرز نگرش، یعنی اعطای حق طلب استقلال از جانب ژنرال دوگلد به مستعمرات، امتیازی را به سود دوگلد ثبت می‌کند و آن نه از جهت آرمانگرایی انسان‌دوستانه فرانسوی، بلکه از جهت درک سنجیده یک مقطع تاریخی است که بیداری اجتناب‌ناپذیر ملت‌ها را در خود دارد و دوگلد با توجه به وضعیت داخلی کشور فرانسه بعد از جنگ می‌خواهد فرانسه را از شر درگیریهایی بعدی آن خلاص کند و به این ترتیب ترجیح می‌دهد که تکلیف آپاندیسیت پیوسته به جامعه فرانسه را با یک عمل‌جراحی تعیین کند، و درست تا روز بیست و هشتم (!) هم فرصت دارد. چون دیگر دور استعمار به سر رسیده و عصر تازه‌ای در رشد جهانی شدن سرمایه پدیدار می‌شود که دوگلد به درستی و هوشیارانه آن را می‌بیند و پیشاپیش به رفع و رجوع دفع دردسرهای آینده آن می‌پردازد و این در واقع به مثابه تسویه حساسی است که فرانسه با خود می‌خواهد بکند، اما ظاهراً آزادی و استقلال اهدائی مغایرت‌هایی دارد با آزادی و استقلال بازگرفتنی.

دردسرتان ندهم و در همین مناسبت نزدیک بشویم به موقعیت یکی از مستعمرات فرانسه، که پیش از اعطای حق طلب آزادی، نهضت آزادیخواهی در آن شکل گرفته است و رهبر نهضت به قول مالرو مردی است "دورگه به نام کاتایه، ناطقی پرشور و زبردست و دارای عنوان (لقب) "یاورهای" و نامزد انتخابات آینده" که خود مالرو او را "همرزم عزیز" خطاب می‌کند و این - لابد - یعنی که کاتایه در مقابل فاشیسم دوشادوش مالروها جنگیده بوده است، و به روایت مالرو، کاتایه: "پامبری (است) در معرض تعقیب، از زمره پامبرانی که در آغاز انقلابات پدید می‌آیند، نوعی لومومبا - اما هنوز سخن از لومومبا در میان نبود - کاتایه طبیب دار و درمانگاهی برای "دختران بچه‌دار" تاسیس کرده و هر آن بیم آن دارد که والی فرانسوی و اعوانش در بیمارستان او را ببنندند.

مالرو: گمان نمی‌کنم بیمارستان شما را ببنندند. کاتایه: شما آنها را نمی‌شناسید. - کم‌کم می‌شناسم، ولی بیمارستان را نمی‌بندند. - به عقیده شخص شما آیا او می‌داند اینجا چه می‌گذرد، آن شارل بزرگ را

می‌گویم؟

گفتگو دنبال می‌شود و مالرو به کاتایه پیشنهاد می‌کند که نامزد انتخاباتی شود و پیشنهاد می‌کند که دست از شعار مرگ بر فرانسه بردارد و بالاخره:

— "از دو حال خارج نیست. یا معتقدید که یک ملت "گویان" هست و باید خودش تنها پیشرفت کند، در این صورت در فراندوم باید جواب "نه" داد و به گمان من اگر مدت درازی تنها بماند گرفتار فقر و حشمتناکی خواهد شد. اما خیالتان آسوده باشد که تنها نخواهد ماند. هستند کسانی که پیشقدم بشوند. یا معتقدید که "گویان" هم مثل "آنتیل" فرانسوی است و به یاری فرانسه پیش خواهد رفت و باید از داخل اقدام کرد. امسوزر که دیگر آلت دست حکومت نیست."

سرانجام این مبارز قدیم نهضت مقاومت که به گفته مالرو "برادری دوری با مبارزان کمون پاریس دارد" چون برده‌ای رضا از نوازش صاحب، دستی را برای خداحافظی پیش می‌آورد و گرچه می‌گوید "باید فکر کنم" اما قلبا قانع شده است که آدم حساب شده و:

"در هر حال این اولین بار است که با من همانطور حرف می‌زنند که در فرانسه." نمونه‌ای هم از یک سرباز ساده فرانسوی نقل می‌کنم تا بلکه بتوانم دریابیم که این دو نمونه انسانی چگونه خواهند توانست در مقابل یک واقعیت واحد (مسئله ملی) وضع و موضع یگانه داشته باشند: "من به عنوان سرباز حاضرم هر چیزی را گوش کنم و دیگر بیشتر از آنچه تا حالا شنیده‌ام نمی‌خواهم بشنوم! اما اگر با من به عنوان فردی از افراد ملت فرانسه حرف بزنند آن وقت مسئله فرق می‌کند، خیلی هم فرق می‌کند." (ص ۳۵۴)

چه می‌شود کرد؟ این یک واقعیت تاریخی است که شخصیتی چون کاتایه (نوعا لومومیا) از اینکه با او چون یک فرانسوی گفتگو می‌شود راضی و رام می‌شود، اما یک سرباز ساده فرانسوی حتی در رابطه با فرمانده فرانسوی‌اش بین سرباز بودن و فرانسوی بودن خود مرزی قائل است که اگر بخواهند با او به عنوان فردی از افراد ملت فرانسه حرف بزنند آن وقت مسئله فرق می‌کند، خیلی هم فرق می‌کند! چه می‌شود کرد؟ شاید من نتوانم ریشه‌های تاریخی - نژادی - جغرافیایی - اخلاقی - روانی این دوگانگی و تباین انسانی را بررسی کنم و بشناسم، اما آن را مثل دیگران حس می‌کنم و ترازوی روزگار ما از یک نظر همین است که آدمی در کره زمین الزاما بسوی یگانگی پیش

می‌رود، اما از سوئی موانع این روند یگانگی چندان بسیار و گوناگون‌اند که همواره بیم آن هست که این پویش نزدیکی در نقطه‌ای درهم بشکند و نابود بشود. بنابراین نه انساندوستی بورژوازی هنرمندی چون مالرو در کسوت دولتمردی فعال و نه درک سنجیده رهبرش دوگل از موقعیت تاریخ نمی‌توانند تغییری کیفی در وضع یاطنی ملتها بدهند، اما در عین حال غیرمنصفانه خواهد بود اگر چنین برخوردی را از طرف مالرو و دوگل مشابه مواجهه نیروهای فاشیست فرانسوی با مردم الجزایر و ویتنام به شمار آوریم، هر چند واقفیم که این دو نوع برخورد در واقع دو نشانه از یک ساخت و یافت اجتماعی است، و برخورد مالرو از نوع متمدنانه آن است و خود ناشی از ضرورتی است که چنان جامعه‌ای در یک مقطع معین مصلحت خود را در آن می‌بیند، و درست آنکه گفته شود یک جناح اجتماعی این روش را تشخیص و ترجیح می‌دهد. در واقع چه بسا مالرو و دوگل نشانه‌های بروز نوعی سنت در تاریخ خود باشند. سنتی که به جهت حفظ ارزشهای خود به پاره‌های اصول هم پایبند است و از نوعی اعتلای فرهنگی متکی به گذشته نزدیک ملل اروپایی، بخصوص سنت انقلاب بورژوازی فرانسه، ناشی می‌شود. چرا که مالرو صریح، شجاع و یکرویه است، انتخاب کلیسم از جانب مالرو خود از نوعی ایمان و باور، همچنین از صراحت و شجاعت عملی وی ناشی می‌شود، کاری که کمتر در میان روشنفکران ملاحظه شده است. مثال دوستی مالرو با آن نویسنده فاشیست و نوع پیوند و رفاقتش با کمونیستها در سنگر ضد فاشیسم در ناگزیری همچون انتخاب اطلح و سرانجام پذیرش کلیسم از جانب او بدون لایوشانه‌های روشنفکرانه و ابراز عقیده صمیمانه‌اش نسبت به نمونه‌ای از نظام اجتماعی هند و شخصیت‌هایی چون گاندی و نهرو، امیدش به چین مائو به عنوان نوع تازه‌ای از سوسیالیسم در برابر شوروی، شخصیتی از مالرو به ما ارائه می‌دهد که خوشبختانه هیچ ابهامی در آن نیست و ما دقیقاً متوجه هستیم که با مردی سر و کار داریم که ممکن است با تمام عقایدش سازگاری نداشته باشیم، اما اطمینان داریم که نمی‌خواهد ما را فریب بدهد، بلکه یا نویسنده‌ای سر و کار داریم که آنچه بیان می‌کند عموق و سطح یا ظاهر و باطن عقاید اوست و چنین شخصیتی از نظر من در سطح و مرتبه‌ای بالا قرار دارد و از هر جهت قابل احترام است اگرچه من خواننده با او هم عقیده نباشد. بنابراین ضدخاطرات همچون عصاره اندوخته‌های عمر نویسنده آئینه تمام‌نمای شخصیت مالرو است و هیچ تردیدی نمی‌توان

در صحت این نظر لئو تولستوی داشت که "پشت هر کتابی شخصیت نویسنده نهفته است." و می‌توان افزود که مالرو در لحظه لحظه کتاب ضدخاطرات حضور دارد و کتاب مالرو همانا خود اوست.

بدون شک بسیاری از مطالب را، حتی آن مقدار که خودم تصور کرده بودم بگویم، نتوانستم بیان کنم. در واقع از دریا یک مشت تمام هم نتوانستم آب بردارم. چون اگر بنا بر نقد یک اثر، آن هم اثری متنوع چون ضدخاطرات، باشد - کاری که کار من نیست - لابد وقت و زحمت بیشتری می‌طلبد. همچنین لازم است بگویم که آنچه را هم که نوشته‌ام الزاما دقیق نیست و فقط برداشته‌هایی است که کوشش شده کلیتی از بایه اصلی و نوع پرداخت اثر را بیان کند. درباره ترجمه هم صفت "روان" را به کار می‌برم نه "دقیق" را، به این سبب که روانی را حس می‌کنم، اما دقیق یا غیر آن را نمی‌توانم تشخیص بدهم. چون زبان خارجی نمی‌دانم. همینقدر می‌توانم بگویم که نسل من از بسیاری جهات مدیون مترجمان هستیم، چه آنهایی که در بیست ساله نخستین نیم قرن اخیر متونی را دست‌وپاشکسته به فارسی برمی‌گردانیدند و چه مترجمانی که اکنون اثری چون ضدخاطرات را مثال آینه پیش چشم ما قرار می‌دهند. از ترجمه حق ندارم تعریف کنم فقط تجربه و شیوه خواندن خودم را می‌نویسم و آن این است که از قدیم و ندیم که شروع کرده بودم به خواندن آثار ترجمه‌ای، پس از مدتی به این نتیجه رسیدم که آنچه به فارسی نوشته شده برای بیان مطلبی که دارد بیان می‌شود، رسا و روان نیست و در عین حال دست‌انداز هم زیاد دارد، بنابراین چشم و ذهنم را عادت دادم که متن ترجمه‌شده را ضمن خواندن ویرایش و بازنویسی هم یکم، و همین کار را هم کردم و هنوز هم در بعضی موارد ناچار می‌شوم همان شیوه‌ام را به کار بندم، اما صمیمانه می‌گویم که در ضمن خواندن کتاب ضدخاطرات حتی یکبار هم خودم را ناچار ندیدم که پاره یا پاراگرافی را در ذهنم بازنویسی یا ویرایش کنم و سپس بخوانم، البته پیش از این هم، شاید ده سال پیش از این، وقت خواندن بهترین قصه‌های کوتاه، یعنی مجموعه "پرنده‌گان می‌روند در پرو می‌میرند" هم کمترین نیازی به به‌کار بستن شیوه خودم پیدا نکردم.

